



به نام خدای یگانه بی همتا

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک, [11/6/2024 7:57 AM]

جلد دوم رمان: #پای_مرام
اثر دوم بنده

#سودا_ترک

#خلاصه:

در محله‌ای قدیمی و در دل کوچه‌های پایین‌شهر، احمد، جوانی بیست‌ساله و با غیرت، با مادر سخت‌کوش و خواهر نوجوانش زندگی می‌کند. پدرش سال‌ها پیش به خاطر پول، آن‌ها را رها کرده و احمد با کار کردن در خواربارفروشی محله و زحمت روزانه، تلاش می‌کند تا زندگی را برای خانواده‌اش بگذراند. هر روز با دوست سرخوش و بامرامش، شهاب، از دل محله‌های اعیانی می‌گذرد، جایی که رؤیاها و حسرت‌ها روی سرشان سنگینی می‌کند. اما شرایط، احمد را در دو راهی سختی قرار می‌دهد که باید بین انسانیت و منفعت شخصی تصمیم بگیرد. عشقی عمیق در دل احمد نسبت به روشنا، دختری از همان محله‌های بالایی، جرقه می‌زند؛ اما واقعیت تلخ فاصله‌ها و مسئولیت‌هایی که بر دوشش سنگینی می‌کنند، مانع این عشق می‌شود. آیا احمد می‌تواند از این دو راهی با عزت عبور کند و پای مرامش بایستد؟ این داستان، روایتی است از ایستادگی، مرام و انسانیت در برابر سختی‌ها، که خواننده را به دنیای چالش‌های عمیق و انتخاب‌های دشوار می‌برد.

#مقدمه:

این‌جا محله‌ی گلدسته‌ست، کوچه‌چراغان؛ از قدیمی‌ترین محله‌های شهر، با اون خونه‌باغای قدیمی که دیواراشون هنوز از اجرای قرمزه و توشون یه درخت توت یا انگور پیدا می‌شه. همین چندتا کوچه، یکی از یکی سنگین‌تر، توشون بوی زندگی می‌پیچه؛ از حاجی‌های قدیمی تا بازار یای خوشنام. کوچه باغ گلریز، جاییه که وقتی واردش می‌شی، از بوی خاک مرطوب زیر پای درختا گرفته تا خونه‌های قدیمی خاندان فرمند و مستوفی که ریشه‌دار تو این محل‌اند، انگار همه یادآور اون اصالت قدیمیه.

ولی آخرای محله‌ی گلدسته، یه کوچه هست به اسم کوچه‌چراغان، خونه‌های اجاره‌ای و مردمی که با روزی ده‌جا کار کردن، به امید یه لقمه نون حلال زندگی می‌کنن. اونجا احمد ما هم زندگی می‌کنه؛ تو یه خونه قدیمی که پشت‌بامش تو زمستونا چکه می‌کنه و تابستونا گرم‌تر از خود جهنمه.

این پسر ما، احمد، شاگرد خواربارفروشی حاج فرهمنده؛
مردی که همه بزرگای محل بهش احترام می‌ذارن. امروز هم
وقت نهار با دوستش شهاب از کوچه پایین رفتن سمت کوچه
باغ گلریز. عاشق اون درخت‌های کهنسال، سایه‌های بلند و
صدای گنجشک‌ها. شهاب و احمد از لابه‌لای درختا می‌رن و
ماشین‌های گرون‌قیمت که یکی یکی رد می‌شن، نگاه می‌کنن؛
یه جورایی دلخوشی این دو پسر تو این محله همینه، انگار
همین ماشینا یه روزی نشون از زندگی خوب دارن، شاید هم
فقط برای رویا ساختن خوبن...

#پارت_اول

#رمان_پای_مرام

ظهر بود، باز تایم ناهار من و شهاب. با هم پا شدیم اومدیم سمت کوچه بالا، همون جایی که خونه‌باغ‌های قدیمی‌داره و درختا تا آسمون قد کشیدن. یه کوچه قشنگ که آدمایی که اونجا زندگی می‌کنن، هرکدومشون توی محله، اسم و رسمی دارن برای خودشون.

ولی ما؟ ما... بچه‌های کوچه آخر محله‌ایم؛ اون کوچه‌ای که هرکی توش اجاره‌نشینه و زندگی رو به زور با زور بازوش و چنگ و دندون می‌گذرونه، البته اکثرا با نون حلال. که فکر بودم که، شهاب گفت:

- آخ که محشره اینجا، دل آدم باز می‌شه.

من هم همین‌طور که به درخت‌ها نگاه می‌کردم، گفتم:

- آره والا کاش یه بار هم می‌شد بی‌غم، مٲ اون پولدارای محل، تو یه باغ پر از درخت بشینیم، ناهار بخوریم، بی‌درد. بدون فکر فردامون که چی می‌خواد بشه.

شهاب که از همیشه شوخ‌تر و پرحرف‌تر بود، لبخند زد و گفت:

- داداش، ما هم مٲ اوناییم. فقط یه کمی ته جیب‌مون سبکه!

و هر دو زدیم زیر خنده، ولی اون خنده فقط چند لحظه دووم آورد. ته دلمون می‌دونستیم وضع ما کجا و وضع اونا کجا.

ناهار ساده‌مون رو درآوردیم و شروع کردیم به خوردن. شهاب یه لقمه گذاشت دهنش و با دهن پر گفت:

- می‌دونی، گاهی وقتا فکر می‌کنم اگه مادرم بود، شاید زندگی‌مون جور دیگه‌ای بود.

من سکوت کردم. من که می‌دونم چه دردی تو دلش داره؛ همین‌جوری که منم درد خودم رو دارم. فرقش اینه که من بابا ندارم، اون مامان نداره. یه لقمه از غذا رو قورت دادم، بغض داشت خفهم می‌کرد. این فکر و خیال‌ها همیشه تو سرم وول می‌خورد، ولی جلوی شهاب که نمی‌خواستم خودم رو ببازم.

شهاب بی‌خیال خندید و گفت:

- داداش، تو که همیشه می‌گی آدم باید بی‌خیال زندگی کنه.

منم در جواب گفتم:

- آره، ولی سخته. بعضی وقتا حسرت زندگی این بالا نشینا
رو می خورم.

شهاب سری تکون داد به صداش که گرفته بود، گفت:

- داداش، خدا رو شکر که دوتا دست و پا داریم. بریم تا
دیر نشده، حاجی می گیره از مون که چرا این قدر وقتمون
رو می خوریم.

غدامون رو تندتند تموم کردیم. شهاب مثل همیشه پرانرژی
و بی خیال بلند شد، ولی من باز فکر فردا و پس فردا تو
سرم می چرخید. بازم باید برگردیم به کارمون. اینجا فقط یه
دلخوشی کوچیکه برای چند دقیقه، که می آیم تو دل این
باغا و یادمون می ره مال کجاییم.

#پارت_دوم

#رمان_پای_مرام

#اثر_سودا_ثُرک

با عجله و توی سکوتی که غمزده شد، لقمه آخر رو قورت می‌دیم. من و شهاب بدون حرف دیگه‌ای از روی زمین بلند می‌شیم و سر و دستمون رو می‌تکونیم که خاک لباسمون بره. ناهار ساده، اما با دل‌هایی سنگین‌تر از قبل.

می‌دونم شهاب توی ذهنش با یه جور بغض قورت داده که تنها چیزی که داریم همین سکوت نیمروزی‌مونه. شهاب زبون‌دراز و بی‌خیاله، ولی خوب می‌دونم زیر اون خنده‌های ریزش، دلش می‌خواد یه چیزی رو فریاد بزنه. من اما ساکت‌ترم؛ سکوتم سنگینه، انگار به زمین چسبیده.

بی‌صدا از کوچه باغ بیرون می‌زنیم و راه می‌افتیم سمت خواربارفروشی حاجی فرهمند. ساختمون بزرگ و شیک مغازه، همیشه حس سردی رو بهم می‌ده، یه جوری که انگار جای ما نیست. تا می‌رسیم، می‌بینیم که منصور، مدیر مغازه، بیرون و ایساده و سرش توی موبایلشه. حتی

متوجه نمی‌شده او مدیم، سرش توی کارای خودشه، با همون ظاهر همیشگی که همیشه جدی و خشک و با ابروهای درهم به همه نگاه می‌کنه. چند سالی از ما بزرگتره و حاجی برای نظم مغازه گذاشتنش سرپرست ما. هر کاری هم که سخت و خسته‌کننده باشه، خیلی راحت می‌ندازه روی دوش من، شهاب یا هادی.

هادی، اون یکی کارگر مغازه، هم همیشه یه وری می‌چرخه و از پشت دخل چشمکی به منصور می‌زنه که یعنی باز مشغول دختر و کارای خودشه. اصلاً حواسش به کار نیست. وقتی ما می‌رسیم، بی‌اعتنا یه نگاه سریعی به ما می‌اندازه و دوباره سرش می‌ره توی گوشی. می‌دونم بیشتر از همه، از اخلاق اینا خسته‌ام. انگار اصلاً براشون مهم نیست که همه زحمتا رو ما می‌کشیم.

می‌ریم سر کار امون. به چیدن قفسه‌ها، مرتب کردن جنسا و حساب کردن سفارشای جدید مشغول می‌شیم. شهاب همینجوری سرش رو پایین انداخته و بدون هیچ حرفی کار

می‌کنه. منم سرم رو کرده‌ام توی بسته‌ها، ولی ذهنم مشغوله. تو همین گیر و دار، در مغازه باز می‌شه و رو هام، پسر حاجی فرهمند، با سر و وضع مرتب و کت و شلوار، با یه تکبر خاصی میاد تو. یه نگاهی به اطراف می‌ندازه و بدون اینکه حتی به ما سلام کنه، شروع می‌کنه به چک کردن کارا و حساب‌ها. انگار اصلاً ماها رو نمی‌بینه.

هر چی به کارای مغازه نگاه می‌کنه، بازم احساس می‌کنم نگاهش انگار یه چیزی رو ایراد می‌گیره. حتی یه لبخند نمی‌زنه. خیلی مغرور و خشک، انگار ما هیچ‌جای این ماجرا نیستیم. به خودم فکر می‌کنم؛ آیا همه بچه پولدارا همینجوری‌ان؟ خودبزرگ‌بین و بی‌احساس؟ من و شهاب اینجا کار می‌کنیم تا به زور دخل خر جامونو در بیاریم، و اون، انگار دنیا واسمون بدهکاره. راستش نمی‌تونم بفهمم چی می‌شه که اینقد بین ماها فاصله می‌افته.

می‌خوام یه چیزی بگم که شهاب با یه تکون آروم به
شونه‌ام بهم می‌فهمونه حرفی نزنم. بغض و حسرت، آروم
تو دلم سنگینی می‌کنه. شاید این فقط یه طرف زندگیه که ما
رو اینجوری مهک بزنه و به چالش بکشه، یه روز هم
میاد دنیا به رو ماها می‌خنده. دوباره ماها رو روبه‌روی هم
قرار بده.

ولی با تفاوت اینکه همه چی مثل الان نباشه.

#پارت_سوم

#والادگر_نیستی

#سودا_ترک

مشغول کار هستیم، ساعت از سه گذشته که حاجی وارد
مغازه می‌شه. همون هیبت همیشگی و ظاهر مرتبش که آدم
نمی‌دونه باید احترام بزاره یا ازش حساب ببره یا هردو.

حاجی فرهمند اونجوری نیست که آدم ازش بترسه، ولی
طوری رفتار می‌کنه که ناخودآگاه می‌خوای تا کمر خم شی
جلوش. به هر حال، اون حاجی بزرگِ محله‌ست، آدمی که
چندتا مغازه و ملک بزرگ داره و همه، حتی قدیمی‌ها
بهش احترام می‌ذارن.

همین که وارد مغازه می‌شه، یه نگاه عمیق به اطراف
مغازه می‌ندازه و بعد رو به منصور می‌کنه:

- منصور! این قفسه رو غنا رو دوباره بزار جفت اون یکی
قفسه‌ها، اینجوری دید بهتری داره.

منصور هم فقط سرش رو تکون می‌ده، می‌گه:

- چشم آقا.

مثل همیشه یه اخمی داره که انگار همه دنیا بهش
بدهکارن. حاجی به سمت من و شهاب میاد و یه لبخند
کوچیکی می‌زنه.

- احمد! شهاب! خسته نباشید، بچه‌ها. دیدم امروز کارتون
سنگین بود. همه رو مرتب کردین، آفرین.

این یه جمله ساده شاید خیلی معنی نداشته باشه، ولی همین
که حاجی اسمم رو صدا می‌زنه و خسته نباشید می‌گه، حس
می‌کنم انگار یه نور کوچیک تو دلم روشن می‌شه. می‌دونم
حاجی هم اخلاق مخصوص خودش رو داره، اما همیشه یه
حرفی می‌زنه و جووری رفتار می‌کنه که آدم رو دلگرم
می‌کنه.

همین موقع، حاجی دستش رو تو جیب کتش می‌کنه و سه تا
پنجاه تومنی درمیاره. به هر کدوممون یه پنجاه تومنی
می‌ده و با همون لبخند آرومش می‌گه:

- این برای زحماتتون، کمه، ولی همین که کمکتون باشه و
یه گوشه‌ای از کاراتون رو بگیره.

شهاب که همیشه سرخوش‌تره، چشمکی بهم می‌زنه و با
خنده می‌گه:

- آخ حاجی دست شما درد نکنه! کاش هر روز اینجوری
باشه مرامتون را قربون.

حاجی هم خنده‌اش می‌گیره، سری تکون می‌ده و می‌گه:

- پسر جون، کار همین جوریه، باید سخت تلاش کنین. اما
خیالتون راحت، همیشه هواتون رو دارم.

این برخوردارای حاجی، ماهی یه بار که بهمون سر می‌زنه
و همین یه پنجاهی کوچیک می‌ده، شاید از دید دیگران
خیلی چیز بزرگی نباشه، اما واسه من و شهاب یعنی دنیا.

احساس می‌کنم اون ناراحتی و حسرتی که صبح داشتیم، یه ذره کمتر شده. حاجی سری تکون می‌ده و می‌گه:

- پسرم بیا بریم، باید به مغازه بعدی برسم.

روهام هم، با کت و شلوار مرتب و ظاهر شیکش، به همه‌مون نگاهی می‌کنه، ولی هیچ حرفی نمی‌زنه. همراه حاجی میره سمت در، سوار ماشین می‌شن و بعد از چند لحظه ماشین با سرعت آروم از جلوی مغازه دور می‌شه.

من و شهاب می‌مونیم و بقیه کارا. هنوز چند ساعتی مونده تا مغازه رو جمع کنیم. منصور هم طبق معمول سرش تو حساب کتاب دفتریه حواسش به ما نیست. هادی‌ام از زیر کار طبق معمول در می‌ره، من و شهاب کارا رو یکی‌یکی انجام می‌دیم، حرفی نمی‌زنیم، اما همون پنجاه تومنی تو جیبمون به اندازه کافی حالمون رو خوب می‌کنه.

ساعت نزدیک ده شب شده. تمام روز توی این مغازه جون
کندیم، ولی تهش همین که حاجی یه نگاهی بهمون انداخت
و اون پول رو داد، یه حس عجیب می‌کنم. انگار روزمون
با همه خستگی‌اش بالاخره یه رنگ امید گرفت.

مغازه رو جمع می‌کنیم، کرکره رو می‌کشیم پایین و هر
کدوم راهی خونه می‌شیم. شهاب با لبخندی که همیشه به
لب داره، با منصور و هادی خداحافظی می‌کنه و با هم
توی دل تاریک شب به سمت خونه راه می‌افتیم، با همون
پنجاه تومنی تو جیبمون و یه حس عجیب از روزی که
گذشت.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_چهارم

#والادگر_نیستی

#سودا_ترک

راه می‌افتیم سمت خونه. هوا تاریک شده و چراغ‌های
کوچه با نور زردشون نصفه‌نیمه فضا رو روشن کرده‌ان.
شهاب طبق معمول؛ سر حال و خوش‌خنده کنارمه، انگار نه
انگار که از صبح با هم جون‌کنندیم. مادر من مدتی بعد
فوت مادر شهاب برای اون هم مادری می‌کنه؛ یه‌جوری
انگار شهاب هم عضوی از خانواده ماست. شهاب رو
دوست دارم، از بچگی با هم بزرگ شدیم و توی هر سختی
و خوشی کنار هم بودیم.

وقتی نزدیک خونه می‌شیم، شهاب یه نگاه میندازه بهم و
می‌گه:

- احمد، نمی‌دونم مادرت چیکار می‌کنه، ولی لوبیاپلویی که
درست می‌کنه یه طعمی داره... وای که آدم دیوونه‌اش
می‌شه!

خنده‌ام می‌گیره، دست می‌زنم رو شونه‌اش و می‌گم:

- از دست تو پسر دیوونه، حالا امشبم فکر کنم غذای
دلپسندت رو داریم خدا دوست داره!

همون‌طور که داریم به حرفامون ادامه می‌دیم، می‌رسیم
خونه. مادر، منتظر در ایستاده و تا ما رو می‌بینه، لبخند
گرمش توی صورتش نقش می‌گیره.

می‌ریم تو، مادر با محبت نگاهمون می‌کنه و می‌گه:

- بچه‌ها، بیا شهاب، بیا تو با هم شام بخوریم. شهاب یه
لحظه مکث می‌کنه و بعد می‌گه:

- نه خاله، امشب باید برم پیش بابا. تنهاست منتظر مه،
تنهایی سختشه.

مادر سری تکون می‌ده و می‌گه:

- اره، خوب می‌کنی پسر. این قابلمه رو پس بردار برای
خودتو و بابات ببر. گفتم امشب یه لوبیاپلو حسابی بپزم که
شما جوونا حسابی جون بگیری.

شهاب با لبخند قابلمه رو می‌گیره، سرش رو میاره پایین و
زیر لب از مادر تشکر می‌کنه. ماما رو خیلی دوست
داشت. بعد از خداحافظی از خونه می‌ره بیرون، تا دم در
همراهیش می‌کنم بعد یه نگاه بهش می‌کنم و با لبخند برایش
دست تکون می‌دم. مادر دستی به سرم می‌کشه و می‌گه:

- خسته نباشی احمدم. بیا تو پسر، تا غذا سرد نشده.

کفش‌ها رو در میارم و میرم دست و روم رو آب می‌زنم
میشینم سر سفره. خونه بوی خوش غذا گرفته. می‌بینم که
ستایش، خواهرم، کنار سفره نشسته و کتاب‌های درسی‌اش
رو پهن کرده. چشمکی می‌زنه و می‌گه:

داداش، آماده شو، امشب لوبیاپلو معروف رو داریم!

خنده‌ام می‌گیره و جابه جا می‌شم کنار سر سفره، مادر هم
کنارش نشسته و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته.

مادر اول نگاهی به من می‌کنه و می‌پرسه:

- احمد، روزت چطور گذشت پسرم؟ حاجی اومد مغازه
باهاتون خوبه؟

منم شروع می‌کنم تعریف کردن، از کارای روزمره، از
حاجی که اومد و چطور یه پنجاهی دستمون گذاشت. حس

خوبی که گرفتم، یه لحظه انگار روزمون با همون پول کوچیک رنگ گرفت. مادر با لبخند سری تکون می‌ده و می‌گه:

- خدا پدر و مادر حاجی رو بیامرزه، همیشه هوای آدم رو داره، مرد خوبیه.

ستایش، همزمان که مشغول مرتب کردن کتاباشه، شروع می‌کنه تعریف کردن از مدرسه، از معلم جدیدشون که انگار سخت‌گیره و از درسایی که هنوز درست و حسابی یاد نگرفته. با هر کلمه‌ای که می‌گه، انرژی و شیطنتی توی چشم‌هاش می‌بینم که انگار همه سختی‌های روز رو از یادم می‌بره. مادر هم گاهی چیزی اضافه می‌کنه، از پرده جدیدی که سهیلا خانم آورده و می‌خواد برای اتاقشون بدوزه، یه پرده ساده و چین‌دار که قیمت خوبی ازش در میاد برای مامان.

سفره پهنه، کوچیک و ساده است؛ با همون لوبیاپلوی
خوش طعم مادر که هیچ جای دنیا مثلش نیست. شروع
می‌کنیم به خوردن، یه سکوت دلنشین بینمون جاریه، ولی
پر از عشق و محبت. تو این لحظه‌ها، همین دور هم بودن
و حرف زدن، حتی اگه از سختی‌ها بگیم، برامون آرامش
و عشق میاره. هر لقمه‌ای که می‌خورم، حس می‌کنم همه
چیز سر جاش دارم، انگار خستگی همه روز از تنم بیرون
می‌ره. وقتی آخر شب میام کنار مامان و خواهرم.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_پنجم

#رمان_پای_مرام

#سودا_ترک

شب که می‌شه، خنکای هوا انگار همه خستگی روز رو از
تنم می‌کشه بیرون. می‌رم تو حیاط، می‌شینم روی پله‌ها و
به ستاره‌هایی که تو آسمون برق می‌زنن، نگاه می‌کنم. یه
سکوت عجیبی همه جا رو گرفته. صدای جیرجیرک‌ها
میاد و باد آرومی که از بین شاخه‌های درخت انجیر رد
می‌شه، انگار داره باهام حرف می‌زنه. فکر می‌کنم، یه
فکرایی که همیشه باهامه؛ اینکه یه روز این زندگی‌ایم
تغییر می‌کنه، یه روز من هم کار و باری برای خودم دست
و پا می‌کنم. یه سری تو سرا می‌شم.

خیال می‌کنم که با همین دست‌های خودم، موتور و ماشین
دست دوم می‌خرم و می‌فروشم. آروم می‌خندم، با خودم
می‌گم:

- آرزو بر جوانان که عیب نیست مَشْتی.

اما یه چیزی ته دلم روشنه، می‌دونم که با غیرت و زحمتی
که می‌کشم، یه روزی این آرزوها واقعی می‌شن. شاید

اولش یه دوچرخه بخرم و بفروشم، بعد کم‌کم برسم به ماشین. با همین فکرها زیر همین آسمون پرستاره، خوابم می‌بره.

صبح با صدای اذان بیدار می‌شم، هنوز خوابم کاملاً نپریده، اما باید بلند بشم. پا می‌شم به صورتم آب می‌زنم، مامانم یه لقمه برام آماده کرده، به زور به خوردم می‌ده تا چیزی توی معده‌ام باشه. همون لحظه شهاب هم میاد دم در، مامانم به زور یه لقمه دست اونم می‌ده. خنده‌ام می‌گیره، شهاب همیشه با این چیزا مشکل داره؛ ولی می‌گیره و راه می‌افتیم. هر دو با قدم‌های سریع راه می‌ریم که دیرمون نشه، سرحال و امیدوار که شاید امروز روز بهتری از دیروز باشه، شاید یه قدم به آرزو هامون نزدیک‌تر بشیم.

تا ظهر تو مغازه کار می‌کنیم. ساعت یک که می‌شه، حاجی زنگ منصور می‌زنه و می‌گه چند تا وسیله لازم داره برای خونه. معمولاً منصور یا هادی این کار رو

می‌کنن، ولی امروز خبری از هادی نیست و منصور هم خسته است، بار قرار بر سه باید خودش باشه. حاجی هم پشت گوشی می‌گه:

- احمد، بگو احمد وسایل رو ببره دم باغ. شهاب که خیلی حواسش پرته.

منصور نگام می‌کنه، زیاد اهل حرف نیست می‌دونه حرف حاجی رو شنیدم منم فقط سری تکون می‌دم.

- چشم.

وسایل رو دست می‌گیرم و راه می‌افتم سمت باغ حاجی که ته کوچه باغه. باغ حاجی بزرگترین و خوشگل‌ترین باغ این محله‌ست، درخت‌های بلند و باغچه‌های پر از گل دارن. می‌رسم دم باغ، زنگ می‌زنم و منتظر می‌مونم تا

مَش صفدر، باغبون مهربون حاجی، در رو باز کنه. درو
که باز می‌کنه، با لبخند می‌گه:

- دستت درد نکنه احمد جان، خسته نباشی. این وسایلو ببر
دم در بذار، سه تا تقه بزن، بعد برو. خودشون میان
برمی‌دارن. خیر از جوونیت ببینی پسر.

لبخند می‌زنم و سری تکون می‌دم. می‌رم تو و وسایل رو
می‌ذارم دم در ورودی خونه حاجی. سه تقه به در می‌زنم،
همون‌طور که مَش صفدر گفته بود، بعد راه می‌افتم که
برگردم. توی راه برگشت، یه لحظه چشم می‌افته به پنجره
اتاق بالا؛ یه سایه از پشت پرده دیده می‌شه. سریع سرمو
تکون می‌دم و می‌خوام بی‌تفاوت رد شم، اما اون لحظه
پرده یه تکون کوچیک می‌خوره و سایه پشت پرده پنهون
می‌شه.

برای لحظه‌ای کنجکاو می‌شم، نمی‌دونم کی بود پشت اون
پنجره. دلم می‌خواد برم و دقیق‌تر نگاه کنم، ولی نمی‌تونم

بمونم. با یه شونه بالا انداختن برمی‌گردم سمت در باغ و با
خداحافظی از مَش صقدر راهی مغازه می‌شم. تو مسیر،
ذهنم هی به اون سایه پشت پنجره برمی‌گرده. یه حسی
عجیب تو دلم نمی‌زاشت بیخیال بشم. با همه فکر و
خیال‌هایی که سرم رو گرم کرده، راهی مغازه می‌شم و
نمی‌دونم چرا حسی عمیق توی دلم مونده که تو اون باغ دلم
تکون خورده باشه، چیزی که بعد ها قرار بود زندگییم رو
زیر و رو کنه و منم بی خبر از بازی زندگی...

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_ششم

#رمان_پای_مرام

#سودا_ترک

سه روز بعد، مشغول مرتب کردن قفسه‌ها بودم و نیم‌نگاهی هم به زن و دختر حاجی داشتم که یکم آن طرف‌تر، کنار صندوق ایستاده بودند. صبح حاجی بخاطر اشتباه یک حساب دفتری اومد مغازه، که موقع تمام شدن کار وقتی حاجی سوار ماشین شد، فهمید ماشینش آمپر چسبونده. حالا هم حاجی با هادی دنبال تعمیرکار رفته بود. چند دقیقه‌ای که گذشت، رو هام پسر حاجی با یک بهانه الکی از مغازه بیرون رفت. منصور هم مشغول رسیدگی به مشتری‌ها بود و شهاب بیرون مغازه بارهای تازه رسیده رو خالی می‌کرد.

ناخواسته چشم بیرون از مغازه افتاد. از پشت شیشه، آدم مشکوکی رو دیدم که همون دور و بر مغازه قدم می‌زد و انگار حواسش به داخل بود. نگاهش را لحظه‌ای از روی زن حاجی برمی‌داشت و توی مغازه می‌چرخید. دلم آشوب شد اما به خودم گفتم شاید اشتباه کردم. چند دقیقه‌ای که گذشت و همون آدم همچنان دور مغازه می‌چرخید، دیگه مطمئن شدم که این آدم کارش می‌لنگه.

یه دفعه راهش رو سمت مغازه کج کرد، بدون اینکه وقت
رو تلف کنه، وارد شد و بدون هیچ حرفی مستقیم سمت
توران خانم رفت. از لحن و چهره زن حاجی که کمی عقب
کشید، فهمیدم که دزد قصد داره کیش رو بقاپه. دلم ریخت
و درجا به سمت دزد خیز برداشتم و سعی کردم دستش رو
از کیف زن حاجی جدا کنه. اما دزد هم سرسخت بود و
انگار نمیخواست به این راحتی‌ها از هدفش دست بکشه.
در همین لحظه، شهاب که نزدیک بود، متوجه درگیری شد
و دوید سمتون، ولی دزد خیلی سریع یه تنه به شهاب زد
و شهاب محکم به قفسه‌ها خورد و افتاد زمین.

منصور که صدای هیاهو رو شنید، دوید تا کمک کنه. من
هنوز درگیر با دزد بودم و با همه توانم سعی داشتم مانعش
بشم تا اون کیف رو نقاپه. دزد تقلا می‌کرد تا از دستم رها
بشه، اما نذاشتم. منصور هم اومد و هر دو با هم دزد رو
به سختی کشوندیم گوشه و محکم نگه داشتیمش. تا پلیس
برسه، من و منصور به سختی تونستیم دزد رو بگیریم.

وقتی پلیس رسید و دزد رو برد، حاجی هم درست همون لحظه رسید و با چهره‌ای پر از نگرانی و عصبانیت به اوضاع نگاهی انداخت. از همه بیشتر، عصبانیتش به پسرش بود که مادر و خواهرش رو تنها گذاشته و به بهونه‌ای از مغازه بیرون رفته بود. حاجی یه نگاهی به رو هام کرد و به تلخی گفت:

- یه روزی بهت می‌گم ارزش هر آدمی به چیه!

اما بعد، حاجی با نگاهی دیگه به من، منصور و شهاب کرد، چهره‌اش کمی نرم‌تر شد و انگار با تشکر گفت:

- دستتون درد نکنه، خدا پناهتون باشه.

اون لحظه که حاجی این حرف رو زد، یه حس عمیق از اعتماد و احترام توی دل احمد شکل گرفت، حس می‌کرد شاید اونایی که همیشه دستشون به پول و موقعیت خوب

گرمه، همون قدر به این نگاه‌ها نیاز دارن که یه آدم معمولی.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_هفتم

#پای_مرام

#سودا_ترک

حاجی، منصور و شهاب تو اتاق کوچکِ پشت مغازه نشسته بودند و به سوالات پلیس جواب می‌دادند. صدای همهمه و پچ‌پچ مردم از بیرون به گوشم می‌رسید. بیرون مغازه هم جمعیتی از زنانی همسایه دور حاج خانم جمع شده بودند و با هم زمزمه می‌کردند.

تو همین گیر و دار، روشنا با قدم‌های آهسته به سمت
مغازه آمد. چشمانش نگران و لب‌هایش به هم فشرده بود.
از میان جمعیت عبور کرد و به سمت من نشست که پشت
پیشخوان و ایستاده بودم و با نگرانی به در اتاق نگاه
می‌کرد.

- احمد آقا، حالتون خوبه؟

صدای روشنا آنقدر آرام بود که انگار می‌خواست کسی
متوجه‌اش نشه یام از حجب و حیاش بود.

سرم رو به سمت روشنا برگرداندم و لبخند کم جونی زدم.

- خوبم، خانم. شما چطورین، مادر؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

من... من خیلی نگران شدم. وقتی دیدم که اینجا چه اتفاقی
داره می افته.

احمد به دست هایش که هنوز لرزش کمی داشتند نگاه کرد،
سرم و تکون دادم.

-ممنون، یهو اوضاع بد قاراشمیش شد.

روشنا با قدمی به سمت نزدیکتر شد.

- منم ترسیدم. شما خیلی شجاع بودید. اگر شما نبودید،
نمی دونم چه بلایی سرمون می اومد.

احمد سرش را پایین انداخت.

- وظیفه‌ام بود.

روشنا دستمال کوچکی را از کیفش بیرون آورد و سمتم گرفت.

-اینو بگیرین. دستتون زخمی شده بود.

دستمال رو گرفتم و با تشکر نگاهی به روشنا انداختم. آن لحظه، نگاه‌مون بهم گره خورد و برای چند لحظه، زمان وایستاد. احساس عجیبی تو دلم جون گرفت. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم.

همین لحظه، در اتاق باز شد و حاجی با چهره خسته و ناراحت بیرون اومد. با دیدن روشنا، لبخندی زد و به سمتش اومد.

- روشنا بابا، نگران نباش. همه چیز تموم شد.

روشنا به سمت پدرش رفت و تو آغوشش قرار گرفتی.
احمد نیز به آن‌ها نزدیک شد و به حاجی بلا به دور گفت.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_هشتم

#پای_مرام

#سودا_ترک

حاجی با چهره‌ای جدی و در عین حال سپاسگزار به سمت
او آمد. نگاهش یک جورهایی متفکر بود. بعد دستی رو به
شونه‌ام زد و با لبخندی که بیشتر به تقدیر و تشکر
می‌خورد، گفت:

- احمد، آفرین پسر! دست تو و منصور درد نکنه. زحمت کشیدید، آبرو داری و امانت داری کردین.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و آروم جواب دادم:

- حاجی، کمترین کاری بود که می‌تونستیم انجام بدیم. منصور هم مثل من جواب حاجی رو داد. حاج خانم و روشنا هم به همراه حاجی و خانواده‌شون خداحافظی کردن و راهی خونه شدن. دقایقی بعد از رفتنشون، جمعیت هم کم‌کم پراکنده شد و ما مشغول جمع و جور کردن مغازه شدیم.

سه روز از اون ماجرا گذشت و هنوز هم توی محل، حرف دزد و ماجراهای اون روز سر زبون همه بود. هر بار که به یاد لحظه‌ای می‌افتادم که روشنا باهام حرف زد، قلبم به تپش می‌افتاد. یه حس عجیبی که توصیفش برام

سخت بود. تا اینکه یه روز بعد از ظهر، حاجی بهم اشاره کرد برم پیشش، آروم گفت:

- احمد، بیا یه لحظه کارت دارم.

رفتم کنارش. حاجی بدون مقدمه شروع کرد:

- احمد، راستش این چند روز خواب و خوراک ندارم. حالا دیگه می‌دونی ماجرای دزدی اون روز چطور باعث ترس حاج خانم و روشنا شده. می‌خواستم ازت یه خواهش کنم، البته اگر خودت قبول داری. نمی‌خوام کسی هم چیزی بفهمه، بیشتر از همه خود روشنا.

با سر اشاره کردم که ادامه بده. گفت:

- روشنا که می‌ره مدرسه، می‌خوام از دور مراقبش باشی.
یه وقت می‌ترسم این بلاهای روزگار دوباره تکرار بشه.
خودم تنها نمی‌تونم. تو حواست باشه، احمد.

سرم رو تکون دادم. گفتم:

- حاجی این حرفا چیه شما حق دارین به گردن من.
پس قبول کردم. از همون روز، یه جور مأمور مخفی شدم.
هر روز صبح وقتی روشنا راهی مدرسه می‌شد، بی‌صدا
دنبالش راه می‌افتادم. هیچ‌وقت از حد خودم فراتر نمی‌رفتم،
فقط از دور حواسم بهش بود، بعد برمی‌گشتم مغازه تا
ظهر.

اون چند روز، همین‌طور که دورادور همراهی‌ش
می‌کردم، بیشتر و بیشتر احساس عجیب‌تری نسبت بهش
پیدا می‌کردم. رویای شبانه‌ام پر شده بود از تصویر چهره
آرومش، لبخند محجوبش، و اون نگاه معصومانه‌ای که اون
روز تو مغازه بهم انداخت.

گاهی حتی خجالت می‌کشیدم از خودم. به خودم می‌گفتم.
"احمد! این چه کاریه که تو می‌کنی؟ امانت داری
اینجوریه؟"

ولی نمی‌تونستم دست از این رویاها و فکرها بردارم.

وقتی می‌دیدمش که با آرامش و خونسردی راه می‌رفت،
دل‌م می‌خواست نزدیک‌تر برم، از حالش باخبر بشم، از
نگرانی‌ها و دل‌مشغولی‌های روزمره‌ش بدونم. این حس،
اون قدر تو وجودم ریشه دوانده بود که دیگه از خودم
نمی‌پرسیدم چرا. فقط می‌خواستم هر طور شده، حتی از
دور، همینطوری مواظبش باشم.

رمان پایِ مرام اثر سودا_تُرک

#پارت_نهم

#رمان_پای_مرام

#سودا_ترک

همون روزایی بود که تا سر کوچهی مدرسه دنبالش می‌رفتم. از دور نگاهش می‌کردم، بی‌اون که خودش بفهمه. یه حس غریبی بود تو دلم، مثل یه شور گم‌گشته که هر بار با دیدنش انگار زنده می‌شد و دوباره شعله می‌کشید. همیشه سرش به حرف با دوستاش گرم بود، قدم‌زنان و بی‌خبر از اینکه یکی مثل من، نگاهش رو پشت سرش جا گذاشته.

اون روز هم مثل همیشه به راهش ادامه می‌داد که یه دفعه صدای ماشین بلند شد. یه ماشین با سرعت از کنار جدول رد شد و آب بارون، که هنوز ته جوی مونده بود، پاشید روی روشنا و دوستش. هر دو موندم و سر جاشون خشکشون زد. مانتوی روشنا خیس خیس شده بود و اون چهرهی معصوم و دوست‌داشتنیش که حالا کمی گیج و ناراحت شده بود، دلم رو لرزوند.

طاقت نیاوردم. دویدم سمتشون. نمی‌دونم چی بود تو وجودم
که نمی‌تونستم از دور فقط تماشاگر بمونم. همون موقع،
بی‌معطلی پیرهنم رو درآوردم و دادم دستش. نگاهش اول
پر از تعجب بود، ولی بعد یه لبخند گوشه لبش نشست، از
اون لبخندهایی که هرچی غم دارم و ندارم رو می‌برد.

آب معدنی از مغازه خریدم و دادم دستش. گفتم:

-بیا، یه کم بخور شاید بهتر بشی.

یه لحظه مکث کرد و گفت:

- تو... شما اینجا چیکار می‌کنین؟

معلوم بود انتظار دیدن منو نداشته. خودمم نمی‌دونستم باید چی بگم، ولی سریع خودمو جمع کردم و گفتم:

- اتفاقی از اینجا رد می‌شدم، دیدم چی شد، گفتم شاید کمی لازم داشته باشین.

سکوتی بینمون حاکم شد، سکوتی که همه حرفایی که تو دلمون داشتیم رو پشت سر خودش پنهون کرده بود. نگاهش تو نگاهم قفل شد، اون چشم‌ها، انگار می‌خواستن حرفی بزنین، ولی حجب و حیا نمی‌داشت راز دلش رو بگه. لباس یه ذره لرزید و سرش رو انداخت پایین، ولی همین نگاه کوتاه کافیه که دلم رو به آتیش بکشه.

به آرومی گفت:

- خیلی وقتا می‌بینمت، دورادور...

اما حرفش رو نصفه گذاشت. منم بی‌صدا موندم. چی می‌تونستم بگم؟ تو دلم غوغایی بود، اما باید آروم می‌موندم. باید این عشق رو تو قلبم محکم نگه می‌داشتم. هرچی بود، من امانت‌دار این دختر بودم، نباید یه چیزی رو می‌گفتم که بعداً پشیمون شم. تو مرام مردونه‌گیم خیانت نبود، مهر سکوت زدم به دهنم. نمی‌خواستم هیچ حرفی بینمون رد و بدل بشه که شرمنده‌ی حاجی بشم.

یه لحظه دیگه بهش نگاه کردم، اون جوری که انگار دارم آخرین بار می‌بینمش. لبخند زدم و گفتم:

- برو پیش دوستت، سرما می‌خورین. زودتر برین.

اونم فقط سرش رو تکون داد و بی حرف رفت. ولی تو دلم آشوب بود، انگار حرفایی که نگفتم، هر کدومشون رو سینه‌م سنگینی می‌کردن.

یه دست رو سینه‌م گذاشتم، رفتنش را نظاره گر شدم. انگار
عهدی که با دلم می‌بستم، به خودم گفتم:

- این عشق، با من تا ابد بمونه، گفته و ناگفته.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_دهم

#پای_مرام

صبح مثل همیشه، رو به خیابونی که منتهی به مدرسه
روشنا می‌شد، ایستاده بودم. عادت شده بود هر روز که از
دور می‌دیدم با اون گام‌های آروم و قدم‌های مطمئن راهی
مدرسه می‌شه، انگار قلبم هم باهاش قدم به قدم راه
می‌رفت. حاجی گفته بود حواسم بهش باشه و من هم سر
قولم بودم. ولی هر روز بیشتر از قبل احساس می‌کردم که
این کار فقط یه وظیفه نیست، یه چیزی بود که با تمام
وجود می‌خواستم انجام بدم.

روشنا از سر کوچه پیچید، با اون نگاه آروم و مصممی که توی چشماش بود. پشت یه تیر چراغ برق ایستادم و از دور نگاهش کردم. انگار داشت تندتر از همیشه راه می‌رفت. نمی‌دونستم چرا، ولی یه حسی بهم گفت امروز یه چیزی فرق داره. قدم‌هامو سریع‌تر کردم تا فاصله‌مونو کمتر کنم و ببینم اتفاق خاصی افتاده.

چند قدمی جلوتر که رفتم، متوجه یه سایه غریبه شدم که پشت سرش راه می‌اومد. مردی که یه کلاه روی سرش بود و انگار مستقیم به روشنا نگاه می‌کرد. حس بدی بهم دست داد، تپش قلبم بیشتر شد و ناخودآگاه قدم‌هامو تندتر کردم. نمی‌خواستم کاری کنم که توجه روشنا به من یا اون مرد جلب بشه، ولی باید از چیزی که تو سرم بود مطمئن می‌شدم.

مرد دنبال روشنا تو کوچه‌ی باریکی پیچید و بعد از لحظاتی، راهش رو به سمت روشنا کج کرد. اون لحظه

دیگه نتونستم آروم باشم. رفتم جلوتر و خودم رو بهشون نزدیکتر کردم. نمی‌دونم چرا، اما حس می‌کردم اگه یه لحظه دیرتر بجنبم، شاید اتفاق بدی بیفته. صدای قدم‌هام که نزدیکتر شد، مرد سرش رو برگردوند و وقتی دید حواسم بهش هست، بدون این‌که به روشنا نزدیک بشه، سریع قدم‌هاش رو به عقب برداشت و با نگاه اخم‌آلودی از کنارم رد شد و رفت.

همین‌که خیالم راحت شد اون مرد دیگه نیست، تازه به خودم اومدم و دیدم که چقدر عرق کردم. روشنا بی‌خبر از همه چی، داشت راهش رو می‌رفت. لبخند محوی به لبم اومد و تو دلم خدا رو شکر کردم که چیز خاصی نشده.

بعد از ظهر همون روز، حاجی منو کشید کنار. با هم تو مغازه نشسته بودیم و حاجی، مثل همیشه، با نگاه تیز و جدی‌ش پرسید:

- احمد، هنوز حواست به این ماموریت کوچیکه، درسته؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم: بله حاجی. راستش
امروز یه اتفاقی افتاد حاجی... برای حاجی ماجرا رو
تعریف کردم.

حاجی کمی مکث کرد، اخم کرد و سرش رو تکون داد و
بعد، لحنش نرم تر شد. انگار دلش می خواست حرفی بزنه
که سنگینیش تو نگاهش معلوم بود.

- شک داشتم. این دنیا... پسر، این دنیا رحم نداره،
مواظب دخترم باش. باید مطمئن شم همه چی را سر
زمانش می گم بهت.

حرف حاجی انگار نهیب بود به من، که باید بیشتر از
همیشه حواسم جمع باشه. همون شب، وقتی سرم رو رو
بالش گذاشتم، به آینده ای فکر می کردم که هر بار روشنا
رو می دیدم، انگار بیشتر درگیرش می شدم. آخر این جریان
ایشالله که خیر تموم بشه، حاجی و روشنا چیزیشون نشه.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک

#پارت_یازدهم

#پای_مرام

#سودا_ترک

سه روزی می‌شد که عادت کرده بودم هر روز صبح و عصر، وقتی که روشنا از خونه می‌زد بیرون یا از مدرسه برمی‌گشت، با فاصله دنبالش باشم. مواظبش بودم تا هر کسی که نزدیکش می‌شد رو زیر نظر داشته باشم. روز اول کمی عجیب و بی‌قرار بودم، ولی کم‌کم انگار بخشی از روزم‌رگیم شده بود، مثل یه وظیفه که از ته دل می‌خواستم انجامش بدم. نمی‌دونستم حاجی چی رو مخفی می‌کنه، ولی از اینکه روشنا رو در امان می‌دیدم، خودم هم یه حس آرامش عجیبی داشتم.

ظهر روز سوم، بعد از اینکه خیالم راحت شد روشنا به
خونه رسیده، برگشتم به مغازه. شهاب داشت قوطی‌ها رو
توی قفسه‌ها می‌چید که با دیدنم پوزخند زد.

- به آقا احمد، این چند روز زیادی غیب می‌شی! بگو ببینم،
کجا میری تو؟

سرمو خاروندم و نگاهی به قفسه‌ها انداختم تا حرفی سرهم
کنم. نمی‌دونستم چطور جواب شهاب رو بدم، اما به هر
حال باید یه چیزی می‌گفتم.

- چیزی نیست شهاب، یه کار کوچیکه... حاجی سپرده.
همین.

شهاب مشکوک نگاهم کرد ولی دیگه اصراری نکرد.
مشغول چیدن قوطی‌ها شدیم که یکهو در مغازه باز شد و

امیر، رفیق شهاب، با عجله اومد تو. نفس نفس زنان رفت سمت شهاب یه نیمنگاهم به من کرد و چیزی تو گوشش گفت. همون موقع رنگ شهاب پرید و بدون اینکه چیزی بگه، دست امیر رو گرفت و رفت سمت در اونطرف تر ایستادن. یه لحظه نگران شدم، ولی نخواستم خودمو قاطی کنم. گفتم شاید مسئله‌ی شخصی پیش اومده که نمی‌خوان کسی بدون.

نیم ساعت بعد شهاب برگشت، ولی این دفعه چهره‌ش در هم و گرفته بود. رفت یه گوشه نشست، منم به سمتش رفتم و گفتم:

- چیزی شده؟ چرا اینطوری شدی تو؟

نگاهشو ازم دزدید و زیر لب گفت:

- احمد، شرمندم داداش فکر کردم حل میشه، نمی دونستم
بیخ پیدا می کنه.

با تعجب نگاهش کردم. تازه داشتم به حرفش فکر می‌کردم
که زنگ گوشیم به صدا در اومد. شماره مامان بود. دلم به
هم پیچید، گوشی رو جواب دادم و صدای نگران مامان رو
شنیدم:

- احمد، ستایش... ستایش، حالش خوبه مادر ولی یه اتفاقی
افتاده. بیا، زود بیا...

یه لحظه نفسم برید. سریع‌تر از همیشه از مغازه بیرون
زدم و دویدم سمت خونه. هر قدمی که برمی‌داختم، یه
ترس تازه به دلم می‌افتاد. رسیدم خونه و دیدم مامان،
سرش تو دستاش، کنار ستایش نشسته. ستایش رنگش پریده
بود و چشمش قرمز و خیس اشک بود، انگار از شدت
ترس تا دم مرگ رفته بود. دستشو گرفتم و با صدای
لرزون پرسیدم:

- چی شده ستایش؟ جون به لبم نکنین چی شده؟!

مامان دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

- آروم باش احمد. تو محله اتفاقی افتاده بود... حسن
بی‌ریخت و نوچه‌هاش...

اسم حسن رو که شنیدم، خون توی رگ‌هام جوشید. همون
خلاف‌کار محله که از بچگی باهاش مشکل داشتم، حالا
دست رو خواهرم گذاشته بود. ستایش با صدای لرزونش
گفت:

- داداش... امروز تو راه برگشت از مدرسه، سر کوچه
منتظرم بودن. نمی‌دونستم چیکار کنم. تا خواستم فرار کنم،
جلو راهم رو گرفتن. دوستای امیر با چند تا از مردای

محلہ رسیدن کہ فرار کردن، وگرنہ... ولی قبل رفتن، یکی از نوچہ‌های حسن بہم گفت کہ بگم، با بد کسی در افتادی.

نفس ہام بہ شمارہ افتادہ بود و نمی‌دونستم چیکار کنم. حرف‌های ستایش تو گوشم پیچید و ہمون لحظہ رفتم بہ سہ روز پیش، فہمیدم ہدف اونا چیہ؛ وقتی نتونستن از طریق روشنا بہ حاجی ضربہ بززن، حالا برگشتن سراغ من و خواہرم.

اینا آدمایی بودن کہ بہ ہیچ چیز و ہیچ کس رحم نمی‌کردن. تو اون لحظہ چیزی جز انتقام و محافظت از خواہرم تو ذہنم نبود، ولی یہ حسی تو دلم می‌گفت این مسیر دیگہ سادہ نیست و باید حسابی حواسم جمع باشہ.

رمان پای مرام اثر سودا_ترک

#پارت_دوازدهم

#پای_مرام

#سودا_ترک

روز سنگین و سختی بود. بعد از اتفاقی که برای ستایش افتاد، انگار همه چیز تو خونه ساکت و بی روح شده بود. صدای گریه‌ی آروم ستایش از اتاقش می‌اومد و مادرم با چشم‌های نگرانش به من نگاه می‌کرد، انگار منتظر یه کاری از من بود. شهاب و امیر هم کنارم نشسته بودن، هر کدوم توی فکر، ولی هر سه می‌دونستیم که باید یه چاره‌ای پیدا کنیم.

امیر سکوت رو شکست و با جدیت گفت:

- احمد، باید یه فکری کنیم. بی ریخت آدمی نیست که راحت ول کنه. با این کاری که کرده، مشخصه نقشه تو سرش داره.

شهاب هم که همیشه خنده رو بود، حالا اخماش تو هم بود.
سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- آره، این یارو خیلی خرابه. اگه یه کاری نکنیم، معلوم
نیست چی در انتظارمونه.

نگاهم به مادرم افتاد که مثل همیشه صبور و محکم نشسته
بود، ولی این بار هم می‌دونستم که این وضعیت چقدر
اذیتش کرده. بدون اینکه سرشو بلند کنه، آروم گفت:

- احمد، نمی‌خوای به پلیس بگی؟ شاید بتونن یه کاری کنن.

بهش گفتم:

نه مامان، این جور آدم‌ها مثل حسن اصلاً برایشون مهم نیست پلیس چی میگه یا نمیکه. اگه کار به پلیس بکشه، وضعمون بدتر میشه. باید خودمون از خودمون دفاع کنیم، اما طوری که اونا بفهمن ما هم بی‌دفاع نیستیم.

ساعت‌ها با شهاب و امیر نشستیم و نقشه کشیدیم. تصمیم گرفتیم قبل از اینکه حسن فرصت حمله دیگه‌ای پیدا کنه، خودمون پیش‌دستی کنیم. این یه ریسک بزرگ بود، ولی می‌خواستیم بهش بفهمونیم که دیگه نمی‌ذاریم این طور به ما ضربه بزنه.

مامان که از نگرانی بی‌خواب شده بود، دستشو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

- احمد، فقط مراقب خودت و ستایش باش. قول بده که این قضیه رو با عقل حل می‌کنی، نه با خشم. باز می‌گم به پلیس بگیریم.

بهش لبخند زدم و قول دادم، هر چند خودمم می‌دونستم که شاید مجبور بشم برای دفاع از خانواده‌ام، پا روی خیلی چیزها بذارم.

صبح روز بعد با شهاب و امیر به سمت پاتوق حسن رفتیم. این بار دیگه خبری از خنده و شوخی‌های همیشگی نبود. هر سه آماده بودیم، هر اتفاقی هم که قرار بود بیفته، ما رو از تصمیممون برنمی‌گردوند.

وقتی رسیدیم، حسن با نوچه‌هاش تو قهوه خونه پاتقش نشسته بود و مشغول نرده بازی و بگو بخند بودن. همین که چشمش به ما افتاد، لبخندش خشک شد، قیافه‌اش ترش رو شد. انگار انتظار نداشت که ما رو اینجا ببینه. بلند شد و با یه پوزخند بهمون نگاه کرد و گفت:

- خوب، اینا رو باش، چه پهلوون از آب در اومدن. با پای خودشون اومدن پیش من؟!!

با قدم‌های آروم رفتم جلو و نگاهش کردم. تو صدای من
خبری از خشم یا عصبانیت نبود، ولی یه جدیت و راسخی
عمیقی تو حرف‌هام بود که حتی خودم هم تعجب کردم، بلند
گفتم:

- حسن، ما اومدیم تا یه بار برای همیشه این بازی رو تموم
کنیم. تا وقتی که دست از سر خانواده‌ام برنداری، محاله
بذارم راحت باشی. ناموس نداری تو... که پی ناموس من
تو خیابونی.

حسن با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- پس با بد کسی در افتادی. حالا بینم چطوری می‌خوای
جلوم رو بگیری بچه جون مثلا چه غلطی می‌خوای کنی.

قبل از اینکه حرفی بزنه، شهاب و امیر هم جلو اومدن. یه
جور پشت و برادری حس کردم که بهم قوت قلب داد.

حسن و نوچه‌هاش دیدن ما مصمم‌تر از همیشه‌ایم، هیکل ما هر کدوم درشت‌تر از نوچه‌هاش بود، هشیاری و ترس رو تو نگاهشون می‌شد خوند.

حسن دیگه چیزی نگفت و انگار سعی داشت خودش رو خونسرد نشون بده، ولی مشخص بود که ماجرا رو جدی گرفته احساس خطر کرده. از اونجا زدیم بیرون، خیلی مشتری نشسته بود، نمی‌شد کرد. می‌دونستم که این تازه اول راهه. هنوز باید مراقب می‌بودیم، چون حسن به این راحتی دست از سرمون بر نمی‌داشت.

وقتی به خونه رسیدم، نگاه ستایش که حالا کمی آروم‌تر شده بود بهم قوت داد. تو دلم قسم خوردم که هر طور شده از اون و مادرم محافظت کنم، حتی اگه، این به معنی مواجه شدن با همه خطرات باشه.

#پارت_سیزدهم

#پای_مرام
#سودا_ترک

سنگینی روزها مثل کوهی روی شونه‌هام افتاده بودن. هر صدای زنگ، دریا حتی صدای بلندی که از کوچه می‌اومد، مثل ناقوس مرگ تو گوشم کوبیده می‌شد. هر لحظه آماده بودم که یه اتفاق بد بیفته. شهاب و امیر، رفیقام، هر شب یکی درمیون خونه‌مون می‌اومدن. می‌خواستن مطمئن بشن اوضاع آرومه. مامان این روزها دیگه جرئت نمی‌کرد ستایش رو تنها بفرسته بیرون. از حسن و دارو دست‌های چیزهای زیادی شنیده بودیم. ستایش عملاً زندونی خونه شده بود. تو این وضعیت، سایه ترس همش بالای سرمون بود.

نزدیکای نیمه‌شب بود. تازه سرم رو گذاشته بودم روی بالش که صدای محکم کوبیدن در، همه خواب و آرامشم رو به هم ریخت. قلبم داشت از تو سینه‌م می‌زد بیرون. صدای مامان رو شنیدم که زیر لب دعا می‌خوند. با عجله

خودم رو رسوندم به در. شهاب و امیر، با چهره‌های
رنگ‌پریده و نفس‌نفس‌زنان جلوی در ایستاده بودن.

شهاب با هول گفت:

- احمد! حسن و دارودسته‌ش دارن میان سمت خونه‌تون!
الان سر کوچه‌تون هستن!

دستام یخ کرده بود، ولی زود خودم رو جمع‌وجور کردم.
تو ذهنم می‌چرخید که چرا؟ چرا این‌قدر جلو اومدن؟ به
شهاب و امیر گفتم:

- بریم تو حیاط.

دویدیم سمت حیاط. یه چوب سنگین از کنار در برداشتم.
امیر سریع تفنگ قدیمی پدر بزرگم رو که تو انباری مونده

بود، در آورد. شهاب با دست‌های لرزون، یه میله فلزی رو که پشت دیوار افتاده بود، برداشت.

- احمد، اینا آماده دعوا هستن. حواست باشه، یه حرکت اشتباه نکنیم کارمون تمومه.

با اینکه ترسیده بودم، به چهره شهاب نگاه کردم و گفتم:

- داداش، فقط باید حواسمون به ستایش و ممانت باشه. اونا نباید آسیبی ببینن.

چراغ‌های کوچه خاموش بود. تاریکی مثل سایه‌ای سنگین همه‌جا رو گرفته بود. صدای پاهای سنگین و سخت حسن و دارو دسته‌ش رو از دور شنیدیم. هر قدمشون مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد. بالاخره رسیدن جلوی در. صدای نفس‌های تندشون تو تاریکی می‌اومد.

حسن با صدای خشن گفت:

- هی احمد! مردی بیا بیرون، ببینم حرف حسابت چیه!

امیر زیر لب گفت:

- لعنتی، دنبال دعواست. می‌دونه تو نمی‌تونی تحمل کنی.

صدای داد اولین نفر از سمت ما بلند شد. شهاب داد زد:

- تو خونه زن و بچست، گمشین برین!

حسن که انگار منتظر همین بود، پرید جلو. دست‌هایش رو

مشت کرده بود و با صدای خشن گفت:

- همه‌تون را می‌کشم حالیتون می‌کنم!

حسن و آدم‌هاش به طرف ما حمله‌ور شدن. صدای داد و بیداد بلند شد. تو همون لحظه چند تا از پسرای محله هم خودشون رو رسوندن. کوچه شده بود میدون جنگ. چوب‌ها و سنگ‌ها تو هوا می‌چرخیدن. صدای فریادها و مشتهایی که به هم می‌خورد، انگار همه کوچه رو به لرزه انداخته بود.

تو این شلوغی، مامان و ستایش با ترس دم در ایستاده بودن. حسن با چاقو به طرف ستایش حمله‌ور شد. انگار خون تو رگ‌هام خشک شد. بدون فکر، خیز برداشتم سمتش. با تمام قدرت یه مشت زدم تو صورتش. صدای خوردن استخون صورتش رو شنیدم. حسن افتاد زمین، ولی دوباره بلند شد. چاقو رو به طرفم گرفت و با عصبانیت گفت:

- خیلی شاخ شدی، پسر! امروز کارتو تموم می‌کنم!

همه بدنم عرق کرده بود. به اطراف نگاه کردم. شهاب داشت با یکی از دارو دسته‌های حسن گلاویز می‌شد. امیر هم سنگی رو پرت کرد سمت یکی دیگه‌اشون.

تو همین گیرودار، مامان از پشت پنجره داد زد:

- احمد، مراقب باش!

حسن دوباره حمله کرد. چاقو رو به طرفم نشونه رفت، ولی جاخالی دادم. بدون اینکه بفهمم، چوب سنگینی که تو دستم بود رو بلند کردم و به دستش زدم، چاقو افتاد زمین. ستایش از ترس جیغ کشید. شهاب سریع کشیدش سمت خودش.

اهالی محل که صداها رو شنیده بودن، از خونه‌هاشون اومدن بیرون. یکی از مردای مسن داد زد:

- و ایسا ببینم، چی کار می‌کنید تو کوچه با بچه‌های محل؟

حسن به اطراف نگاه کرد. انگار تازه فهمید که کارش به کجا کشیده شده. صدای آژیر پلیس از دور شنیده شد. حسن و دارو دست‌هایش به هم نگاه کردن و شروع کردن به فرار. ولی دیگه دیر شده بود. پلیس سر رسید بود، همه‌شون رو گرفتن. ما رو هم کلانتری بردن.

توی کلانتری، من، شهاب و امیر، هر سه زخمی نشسته بودیم. چشمام می‌سوخت و دستم درد می‌کرد، ولی به مامان و ستایش فکر می‌کردم که سالم بودن. بازجویی شروع شد. حسن با پررویی داشت دروغ می‌گفت که ما شروع‌کننده دعوا بودیم. اما با تمام وجود داستان رو تعریف کردم.

به پلیس گفتم:

- اگه امروز جلوشون رو نمی‌گرفتم، معلوم نبود چه بلایی سر خواهرم می‌آوردن.

افسر با دقت نگاهم کرد و گفت:

- به حرفاتون رسیدگی می‌کنیم. ولی حواستون باشه، قانون خودش جواب اینجور مسائل رو می‌ده.

با اینکه آینده نامعلوم بود، یه چیز برام روشن بود:

- برای خانواده‌ام هر کاری لازم باشه، می‌کنم. حتی اگه هزار بار مجبور بشم از خودم و زندگیم بگذرم.

#پارت_چهاردهم

#پای_مِرام
#سودا_ترک

فضای کلانتری سنگین‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. من، شهاب و امیر با چهره‌هایی خسته و چشم‌هایی گودافتاده روی نیمکت‌های فلزی سرد نشسته بودیم. هرکداممون زخمی، داغون و خسته از اون شبی که انگار هزار سال ازش گذشته بود. صدای قدم‌های محکم و گاه‌به‌گاهِ مامورای کلانتری، تنها چیزی بود که سکوت عذاب‌آور اونجا رو می‌شکست. به کف سالن خیره شده بودم و ذهنم درگیر بود. مادرم و ستایش تو اون لحظه‌ها چی می‌کشیدن؟ تنهایی و ترس، توی اون شب، چی بر سرشون آورده بود؟

نفسم سنگین شده بود. انگار یه دست نامرئی گلوم رو گرفته بود و نمی‌داشت راحت نفس بکشم. شهاب و امیر هم ساکت بودند؛ هر دو، مثل من، به نقطه‌ای خیره شده بودند. شهاب که همیشه شوخی و خنده تو حرفاش موج می‌زد،

حالا بی‌صدا تو خودش بود. امیر انگشت‌هایش رو با بی‌تابی
به هم فشار می‌داد.

چند دقیقه‌ای گذشت، شاید هم بیشتر، که صدای باز شدن در
کلانتری تو گوشم پیچید. سرم رو بلند کردم و حاج
داریوش فرهمند، با قدی بلند و نگاه نافذش، همراه با
منصور و یه مرد دیگه وارد شد.

انگار دنیا روی دوش حاجی سنگینی می‌کرد. خطوط عمیق
پیشونیش، گواهی از فشار و نگرانی بود. حاجی نگاهش
رو به سمت ما انداخت. برای لحظه‌ای، نگاهش توی
چشمام قفل شد. حس کردم یه چیزی توی نگاهش تغییر
کرد؛ شاید عذاب وجدان، شاید هم شرمندگی.

حاجی به سمت افسر مسئول رفت. صدای محکم و
مطمئنش سکوت سالن رو شکست:

- حاجی داریوش فرزند هستم. برای شهادت اومدم. این جوونا بی‌گناهان و من حاضرم هرچی لازمه بگم تا اینو ثابت کنم.

افسر به حاجی نگاهی کرد و با احترام سری تکون داد. منصور و اون مرد دیگه هم به اتاق بازجویی رفتند. سکوت دوباره سالن رو پر کرد، اما این بار یه جور حس نامرئی امید تو هوا موج می‌زد.

چند دقیقه بعد، افسر از ما خواست وارد اتاق بشیم. فضای اتاق کوچک بود، با دیوارهای سفید و یه میز ساده که بین ما و افسر فاصله انداخته بود. حاجی و منصور هم اونجا بودن. حاجی آروم نشست، اما چهره‌ش همچنان گرفته بود. منصور شروع کرد به شهادت دادن. گفت که حسن و دارو دسته‌ش چند بار تهدید کرده بودن که به خانواده من حمله می‌کنن.

حاجی نگاه سنگینی به میز انداخت و با صدایی که پر از غم و پشیمونی بود، گفت:

- آقای افسر، این پسر جوون، احمد، شب حمله جلوی یه نقشه شوم رو گرفت. یه دشمن قدیمی من، این حسن رو اجیر کرده بود تا به خانوادهم و آبرو و اعتبارم ضربه بزنه. ولی احمد با مردونگیش نداشت این اتفاق بیفته. اگه اون نبود، شاید اتفاق‌های خیلی بدتری می‌افتاد.

احساسات حاجی، برای اولین بار، عمیقاً به من منتقل شد. اون آدمی که همیشه جدی و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، حالا مثل کوهی شکسته، تلاش می‌کرد ما رو از این مخمصه نجات بده.

افسر کلانتری نگاهی به گزارش‌ها و شهادت‌ها انداخت. بعد از مدتی، با صدایی که سعی داشت آروم باشه، گفت:

- شواهد به نفع شماست. اما این قضیه باید پیگیری بشه. به هر حال، دعوا و درگیری تو کوچه کار درستی نیست. ما هم باید عدالت رو رعایت کنیم.

وقتی حرف‌های افسر تموم شد، حاجی به سمت اومد. قد بلندش طوری بود که احساس می‌کردم سایه‌ش روی کل وجودم افتاده. نگاهش رو به چشمام دوخت و با صدایی آروم گفت:

- احمد، می‌دونم این چند روز چی کشیدی. می‌دونم چی شد که کار به اینجا کشید. حق داری عصبانی باشی. حق داری خسته باشی. اما اینو بدون، من از این به بعد پشتت هستم. تو نشون دادی مردی به معنی واقعی کلمه‌ای.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. گفتم:

- حاجی، من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم. نمی‌تونستم بذارم کسی به خونواده‌م نزدیک بشه.

حاجی سرش رو تکون داد و با لحنی محکم گفت:

- همین حس وظیفه‌شناسی و مرام، تو رو از بقیه متمایز می‌کنه، احمد. دنیا به مردای با مرام مثل تو نیاز داره.

کلمات حاجی یه جورایی سبک‌ترم کرد، اما هنوز اون بار سنگین رو شونه‌هام بود. می‌دونستم این فقط یه مرحله از بازی‌ای بود که واردش شده بودم. بازی‌ای که نمی‌دونستم تهش چی در انتظارمه.

وقتی از کلانتری بیرون اومدیم، هوا سرد و تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به آسمون گرفتم. ستاره‌ها تو تاریکی شب می‌درخشیدن، ولی برای من، فقط یه سوال تو ذهنم بود:

"آیا واقعاً این مسیر درست بود؟ آیا تونسته بودم همه چیز
رو درست پیش ببرم؟"

اون شب، حس کردم زندگی من دیگه مثل قبل نمی‌تونه
باشه.

رمان پایِ مرام اثر سودا_تُرک,

#پارت_پانزدهم

#پای_مرام

#سودا_ترک

چند روز از ماجرای کلانتری گذشته بود و احمد، با وجود همه‌ی حرف‌ها و پشتیبانی‌های حاجی، هنوز هم درگیر فکر و خیال‌های خودش بود. اون با شهاب و امیر در قهوه‌خانه‌ی محل نشسته بود و به ظاهر مشغول نوشیدن چای بود، اما ذهنش همچنان درگیر بود. شهاب که مدتی بود رفتار مرموز احمد را می‌دید و به صحبت‌های خصوصی اون با حاجی شک کرده بود، به احمد نزدیک شد و با نگاهی جدی گفت:

- احمد، چی بین تو و حاجی می‌گذره؟ چیزی هست که من نباید بدونم؟

احمد به شهاب نگاهی انداخت، می‌دانست که پنهان‌کاری دیگر فایده‌ای ندارد. برای همین سرش را پایین انداخت و گفت:

- شهاب، باید یه چیزایی رو بهت بگم، اما قول بده چیزی به کسی نگی.

شهاب سری تکان داد و گوش‌هایش را تیز کرد. احمد آهی کشید و با لحن آرامی شروع به تعریف کرد:

- ماجرا خیلی پیچیده‌تر از اون چیزیه که تو فکر می‌کنی. حسن بی‌ریخت رو یکی از دشمنای قدیمی حاجی فرستاده بود تا به آبروی حاجی و خانواده‌اش ضربه بزنه. من از این ماجرا بی‌خبر بودم، اما وقتی فهمیدم، دیگه نمی‌تونستم دست روی دست بذارم. اینا می‌خواستن حتی به ستایش و مادرم هم آسیب بزنن.

شهاب با چهره‌ای متفکر به احمد نگاه کرد و زمزمه کرد:

- پس به خاطر همین بود که اون روز تو کلانتری حاجی اومد و آدم آورد شهادت داد؟

احمد سری به تایید تکان داد و گفت:

- آره، حاجی برای حفظ آبروی خودش و خونواده‌اش، حتی تو موقعیتای سخت هم ساکت مونده بود. ولی وقتی پای من و خونواده‌ام وسط اومد، بالاخره تصمیم گرفت کاری کنه.

همان لحظه که شهاب به فکر فرو رفته بود، در قهوه‌خانه باز شد و حسن بی ریخت، با لبخند کریهی، به همراه نوچه‌هاش وارد شدند. نگاه احمد به حسن افتاد و حس عجیبی به دلش افتاد. حسن، با پوزخند نگاهش کرد، سری برای احمد تکون داد و کمی با فاصله روی یکی از صندلی‌ها نشستند. معلوم بود هدفی داره از کاراش.

تو همین حین، تلفن احمد زنگ خورد؛ ستایش بود. صدای ستایش کمی مضطرب به نظر می‌رسید و گفت:

- احمد، مامان امروز حالش خوب نیست، تو خونه هم دیشب صدای پا می‌اومد... فکر کنم دوباره حسن با آدم‌هاش دور و بر خونه بودن.

احمد با نگرانی به ستایش اطمینان داد که به زودی به خانه می‌آید، اما با خودش فکر کرد که چرا با وجود قول حاجی و همه‌ی اتفاقات اخیر، باز هم امنیت خانواده‌اش در خطر اند.

شهاب با کنجکاوی به احمد نگاه کرد و گفت:

- باز چی شده؟

احمد سرش را پایین انداخت و گفت:

هنوز آدمای حسن دست از کاراشون برنداشتن. حتی با وجود حاجی هم دارن اذیت می‌کنن عمدی کارشون پاشو بریم.

شهاب که این حرف رو شنید، به طرف احمد نزدیکتر شد
و با لحن نگرانی گفت:

- احمد، بحنب پسر حتما مامانت و ستایش کلی ترسیدن،
دیدم نامروت نگاه می‌کنه، پوزخند کج می‌زنه.

حضور شهاب و صحبت‌هایش، چقدر دل‌گرم کننده بود،
اما همچنان دلشوره داشت. به فکر فرو رفت که آیا این بار
هم می‌تواند از خانواده‌اش محافظت کند یا نه؟

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک،

#پارت_شانزدهم*

#پای_مرام

حسن بی‌ریخت با پوزخند روی صندلی‌اش لم داده بود،
انگار تمام ماجرا را کنترل می‌کرد. به ستایش اطمینان داده
بودم که زود به خانه می‌روم، اما نگاه حسن به من حس

سنگینی روی شونه‌هام انداخته بود. صدای آروم شهاب که زمزمه کرد "نگاه کن چجوریه؟ انگار برنده بازیه"، از فکر بیرون کشیده شدم. به آرومی گفتم:

- شهاب، باید بریم خونه. اینجا موندن کار اشتباهیه.

شهاب نگاهی به نوچه‌های حسن انداخت که مثل سایه دنبالش بودن و گفتم:

- برو، من یه کم دیگه می‌مونم، مطمئن شم چیزی در کار نیست.

سری تکان دادم، دستم را تو جیب فرو کردم و از قهوه‌خانه بیرون رفتم. هوای سرد بیرون صورتم را نوازش می‌داد، اما درونم به شدت آشفته بود. تا به حال احساس نکرده بودم که خانواده‌اش این قدر بی‌دفاع و در معرض خطر باشند. به سرعت به سمت خانه حرکت کردم و در طول مسیر به

حرف‌های ستایش فکر می‌کرد؛ "صدای پا... دیشب تو
کوچه..."

اصلا این تهدیدها هیچ‌وقت تمام می‌شدند؟

وقتی به خونه رسیدم، ستایش با نگرانی در را باز کرد.
چهره رنگ پریده‌اش نشان می‌داد که چیزی بیش از حد
معمول اون رو ترسونده. در حالی که داخل خونه می‌شدم،
با لحن آرام اما قاطع پرسیدم:

- چی دیدی ستایش؟ دیشب کی بود؟

ستایش لحظه‌ای مکث کرد، انگار نمی‌خواست جواب بده،
اما احمد نگاهش را ثابت نگه داشت تا مجبورش کنه
حقیقت را بگه.

- نمی‌دونم کی بود... اما چند بار سایه‌ای پشت پنجره دیدم.
فکر کردم توی کوچه‌ایم، ولی هیچ صدایی نمی‌اومد. مامان
گفت چیزی نیست، ولی خودش هم ترسیده بود.

مامان (الهام) از اتاق دیگر داخل شد، دست‌هایش را به هم
می‌فشرد و سعی داشت آرامش خودش را حفظ کنه. گفت:

- احمد، این قضیه داره جدی می‌شه. نمی‌تونیم همین‌جوری
منتظر بشینیم.

به مامان نگاه کردم، صدایش پر از نگرانی و خستگی بود.
اما، در وجودش حسی از جنس قدرت و عزم حس می‌شد.
تو دلم عهد بستم که این بار، کار حسن رو تمام کنم.

- مامان، نگران نباش. قول می‌دم دیگه کسی جرات نکنه
اطراف این خونه بیاد.

لبخندی محو زد، ولی می‌دونستم که این تنها ظاهر سازی.

ساعت‌ها گذشت. با حاجی تماس گرفتم و آنچه رو که ستایش دیده بود، تعریف کردم. حاجی مکثی کرد و گفت:

- احمد، فردا بیا مغازه. باید حرف بزنیم. این وضع دیگه قابل تحمل نیست.

فردا صبح با شهاب به مغازه حاجی رفتم. حاجی تو دفترش نشسته بود، چهره‌اش آرام اما چشم‌هایش خسته به نظر می‌رسید. روشنا هم همون‌جا بود. احساس کردم نگاه روشنا متفاوت‌تر از همیشه است، نگران و شاید کمی هم کنجکاو بود.

حاجی به آرامی شروع کرد:

- احمد، این قضیه باید تموم شه. نمی‌خوام تو و خانواده‌ت بیشتر از این اذیت بشید.

به حرف حاجی گوش می‌داد، اما تو ذهنش چیزهای دیگری می‌گذشت. تهدید حسن بی‌ریخت به خانواده حاجی هم سرایت کرده بود. سکوت حاجی شکسته شد:

- می‌دونم که سختی کشیدی، اما الان وقتشه که دیگه کاری جدی کنیم.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

- حاجی، فقط یه چیزی می‌خوام بدونم. چرا حسن دست از سر شما بر نمی‌داره؟ این دشمنی قدیمی چیه؟

حاجی برای لحظه‌ای مکث کرد. انگار نمی‌خواست جواب دهد، اما روشنا با نگرانی پرسید:

- بابا، اگه احمد قراره کمک کنه، باید همه چیز رو بدونه.

نگاه حاجی و من تو هم قفل شد. حاجی آهی کشید و گفت:

- حسن فقط یه آدم بی‌ریخت و بی‌سروپای عادی نیست.
اون یه زمانی شریک من بود، ولی... وقتی فهمید که دارم
دستش رو از کارای کثیفش کوتاه می‌کنم، علیه من شد.
حالا که تو و خانوادهت رو هدف گرفته، فقط می‌خواد انتقام
بگیره.

برای لحظه‌ای سکوت کردم و بعد با لحنی مصمم گفتم:

- حاجی، هرچی باشه، اینجا نمی‌ذارم اتفاقی بیفته. شما
کمک کردین به ما، حالا نوبت منه که دینم رو ادا کنم.

حاجی لبخند محوی زد، اما نگاهش نشان می‌داد که هنوز نگرانی دارد. دوباره به روشنا نگاه کردم. چیزی تو نگاهش بود که به من امید می‌داد. شاید اولین بار بود که احساس می‌کردم کسی واقعاً بهم اعتماد داره.

روشنا با صدای آروم گفت:

- احمد، هر تصمیمی می‌گیری، من هم پشتت هستم. فقط نذار این آدم بیشتر از این آسیب بزنه.

این حمایت ناگهانی از سوی روشنا، چیزی دتو دلم روشن کرد. حالا من نه تنها برای خانواده‌ام، بلکه برای اعتماد این خانواده هم جونم رو می‌دادم.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک،

#پارت_هفدهم*

#پای_مرام

صبح زود، وقتی خیابون‌های محله هنوز خلوت بودن، من و شهاب با قدم‌های تند رسیدیم به مغازه حاجی. حاجی پشت دحل بود و دفتر حساب‌کتاب‌هاش رو نگاه می‌کرد. تا نگاهش به من افتاد، ابروهاش تو هم رفت و با اشاره دست ما رو به دفترش دعوت کرد.

- چی شده احمد؟

نگاهی به شهاب انداختم و بعد شروع کردم همه چیز رو تعریف کردن:

"از سایه‌های مشکوک شب قبل، از ستایش، و حس ناامنی‌ای که تو خونه پیچیده بود."

حاجی چند لحظه ساکت به حرفام گوش داد، بعد آه بلندی کشید و صندلی شو عقب کشید. به آرومی گفت:

- حسن بی ریخت؟

سری تگون دادم.

- آره حاجی، ولی این فقط تهدید نیست، این بار جدیه.

حاجی نگاهی به روشنا انداخت که از گوشه در دفتر به حرفها گوش می داد. بعد از مکثی طولانی گفت:

- احمد، حسن خودش هیچی نیست. اجیرش کردن، فقط یه نوکره.

با تعجب پرسیدم:

- پس کی پشت این قضیه س؟

حاجی دست‌هاشو روی میز گذاشت و به چشم‌هام نگاه کرد:

- منم منتظرم بفهمم. کسی که پشت حسن ایستاده، خوب مخفی شده. دارم دنبال یه مدرک یا یه نشونه می‌گردم تا دستشو رو کنم.

شهاب که تا اون لحظه ساکت بود، با خنده‌ی تلخی گفت:

- یعنی حسن فقط بازیچه‌س؟

- دقیقاً. احمد، تو و خانواده‌ت نباید نگران حسن باشین. ولی باید هوشیار باشی. هر چی بهش سخت بگیری، اون مجبور می‌شه بیشتر نشون بده پشتش کیه.

از جام بلند شدم. لحنم جدی‌تر شده بود:

- حاجی، من نمی‌تونم فقط تماشا کنم. اگه قرار باشه کاری کنم، بهم بگو.

حاجی نزدیکم شد و دستی به شونه‌ام زد:

- تو فقط مواظب خانواده‌ت باش. باقی کارش با منه.

تو همین لحظه، روشنا قدمی جلو اومد و گفت:

- بابا، نمی‌شه بیشتر از این صبر کنیم. اگه قرار باشه حسن دوباره تهدید کنه... شاید احمد حق داره. باید یه کاری کنیم.

حاجی اخمی کرد و گفت:

- دختر، این چیزا بازی نیست که تو نظر بدی. احمد هنوز هم نمی‌دونه پشت این ماجرا چه خبره.

به روشنا نگاه کردم. برای اولین بار حس کردم که این دختر، با همه متانتش، چیزی از دنیا نمی‌دونه. ولی از توی چشماش فهمیدم که یه نگرانی واقعی داره. برای خودش، یا شاید برای خانوادش.

حاجی دوباره گفت:

- احمد، فعلاً باید آروم باشی. نمی‌ذارم این آدما آسیبی بهت برسونن. ولی بدون، این بازی تموم نشده. نه برای تو، نه برای من.

سری تکون دادم و با شهاب از دفتر خارج شدم. تو راه برگشت، تو دلم گفتم:

"حاجی ممکنه صبر کنه، ولی من دیگه نمی‌تونم. باید خودم
ته این ماجرا رو دربیارم."

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک, [11/19/2024 1:45
PM]

#پارت_هجدهم

#پای_مرام

#سودا_ترک

یک هفته بعد

سرم را به زحمت بالا آوردم و به حاجی داریوش فرهمند
که آرام و متفکر روی صندلی نشسته بود، نگاه انداختم.
حاجی تو سکوت به صورتم خیره شده بود، انگار دنبال
چیزی عمیق‌تر از اونچه تو ظاهر می‌دید، می‌گشت. روشنا
هم کمی دورتر ایستاده بود، با نگرانی بین نگاه من و
پدرش سرگردان. می‌دونستم که او هم درگیر نگرانی و

سردرگمی شده، و واقعاً دلم نمی‌خواست تو این موقعیت سخت قرار بگیری.

بالاخره حاجی سکوتش را شکست و گفت:

- احمد، فکر کنم وقتشه همه چیز رو شفاف کنیم. نمی‌خوام کسی از حرفام سوءاستفاده کنه، ولی با این همه اتفاقی که افتاده، بهتره که هممون با هم رو راست باشیم.

سرم را پایین انداختم و نگاهی به روشنا انداختم که با چشمانی نگران و امیدوار به من زل زده بود. برای اولین بار تصمیم گرفتم از مخفی‌کاری دست بردارم و حقیقت رو برای حاجی و روشنا بازگو کنم. با صدایی آرام، اما محکم، شروع کردم به صحبت؛ از تهدیدها و درگیری‌های حسن بی‌ریخت گفتم و از دردسرهایی که برای خانواده‌ام درست کرده بود. حاجی با دقت گوش می‌کرد و هر از گاهی نگاهی به روشنا می‌انداخت، انگار می‌خواست مطمئن بشه که دخترش متوجه عمق ماجرا شده.

روشنا هم ساکت به حرف‌های من گوش می‌داد. تازه داشت به عمق مشکلاتی که باهاشون درگیر بودم پی می‌برد و انگار فهمید چرا همیشه این‌قدر خسته و درگیر بودم. قلبش انگار برای من می‌تپید و توی اون لحظه حس کردم تصمیم گرفته هر طور شده کنارم باشه، حتی اگه سختی‌های بیشتری تو راه باشه.

همون موقع، منصور، مدیر مغازه حاجی، وارد اتاق شد. با نگاهی سریع به ما، حاجی رو صدا کرد و گفت موضوع مهمی پیش اومده. حاجی کمی عقب کشید و به منصور گفت:

- منصور، این موضوعیه که نمی‌تونم نادیده بگیرم. هرچند احمد و خانواده‌ش رو مثل خانواده خودم می‌دونم، اما تهدیدهای پی‌درپی و این اوضاع حتی به آبروی ما هم لطمه زده.

خوب می‌دونستم حاجی حق داره نگران آبرو و اعتبار خانوادش باشه. یه نگاه به روشنا انداختم و با اراده‌ای بیشتر گفتم:

- حاجی، من هر کاری که لازم باشه برای حفظ امنیت و آبروی شما و خانوادتون انجام می‌دم. نمی‌خوام شما یا روشنا خانم به خاطر مشکلات من آسیبی ببینید، اما قول می‌دم که تا آخرین لحظه، از شما و خانوادهم محافظت کنم.

حاجی کمی مکث کرد و بعد دستی به شونه‌م زد و گفت:

- پسرم، مهم‌ترین چیز برای من صداقتیه که از تو دیدم. اما باید بدونی که از اینجا به بعد، مسیر سخت‌تری در انتظارمونه. روشنا، احمد، ما همه با هم تو این ماجرا هستیم و من به شما اعتماد دارم. منصور، تو هم شاهد باش.

همون لحظه، روشنا جلو اومد با صدایی لرزان، اما مصمم
گفت:

- احمد آقا، تو تنها نیستی. من و پدرم همیشه کنار تیم، حتی
اگه شرایط سخت بشه. من فهمیدم که این مدت شما مواظب
من بودین وگرنه الان جای ستایش من بودم.

از این دلگرمی و حمایتی که داشتم، حس آرامشی بهم دست
داد. لبخندی محو روی لبم نشست و نگاهی به حاجی و
روشنا انداختم.

حالا می‌دونستم که تنها نیستم و همگی تصمیم گرفته بودیم
که این مسیر سخت رو با هم طی کنیم، و با اونایی که
قصد داشتند آرامش و امنیت ما رو به خطر بندازن، مقابله
کنیم.

حاجی در نهایت با جدیتی که همیشه توی صداش بود،
گفت:

- از اینجا به بعد، هر تصمیمی می‌گیریم با فکر و هماهنگی کامل باشه. دیگه اجازه نمی‌دیم هیچ‌کسی ما رو تهدید کنه یا از آبروی ما سوءاستفاده کنه. روشنا رو برای این آوردم که بدونه رو هام هم دانشگاه تهرانه، نخواستم درگیر شه.

#پارت_نوزدهم

#پای_مرام

#سودا_ترک

فکر هام نفس هام رو سنگین کرده بودن، حاجی ام یکجور نگاه عمیقی به من داشت؛ انگار می‌دونست همه‌چی از چه قراره. یه روز عصر توی مغازه، حاجی اشاره کرد برم یه گوشه باهش حرف بزنم. نمی‌دونستم دقیقاً چی تو ذهنشه، ولی آماده شنیدن حرف‌هاش بودم.

تا وارد شدیم، حاجی در رو پشت سرمون بست. سرم پایین بود؛ می‌دونستم نمی‌تونم بهش نگاه کنم، می‌ترسیدم نگاه‌هام همه‌چی رو لو بدن. حاجی نگاهی به من انداخت، همون نگاه سنگینی که انگار می‌خواست از ته دلم باخبر شه. بعد از یه مکث کوتاه و نفس عمیق گفت:

__ احمد، من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم، ولی حس می‌کنم باید یه چیزایی بین ما شفاف بشه. فکر نمی‌کنم چیزی ازت پنهون مونده باشه.

نفس عمیقی کشیدم، لبم رو گزیدم و گفتم:

- حاجی، هر چی پرسین، با صداقت جواب می‌دم. هیچ چیز از شما پنهون ندارم، هرچند... شاید بعضی چیزا گفتن ندارن.

حاجی لبخند تلخی زد و گفت:

- احمد، خیلی وقته نگاهت به روشنا رو می‌بینم. خیلی وقته که این علاقهت رو پنهون می‌کنی. هرچند که شاید خودت هم می‌دونی همیشه، ولی نگاهت دستتو رو کرده.

سکوت سنگینی بینمون حاکم شد. با همه‌ی وجودم سعی می‌کردم نگاهم رو ازش دور کنم. زیر لب گفتم:

- حاجی... باور کنین قصد من این نبوده. من هرگز نمی‌خوام بد امانتی کزده باشم، حاضرم برای آرامش اون از همه‌چیزم بگذرم.

حاجی نگاه سنگینش رو از روی صورتتم برداشت و گفت:

- احمد، می‌دونم چقدر دلت پاکه و به ما وفاداری. اما بدون که این علاقه‌ت ممکنه برات دردسرساز بشه... واسه تو، واسه روشنا، حتی واسه من. تو از یه دنیای دیگه‌ای احمد، یه دنیایی که هیچ جوره با دنیای ما هم‌خونی نداره.

حرفاش مثل ضربه‌ای بود که با همه حقیقت تلخش به صورتتم کوبیده می‌شد. بغضم رو خوردم، سعی کردم آرام باشم و فقط زمزمه کردم:

- حاجی، من نمی‌خواستم شما بفهمین. می‌دونم این حس‌ها به جایی نمی‌رسن، اما دل هم هیچی نمیشه. فقط می‌خوام بدونین هر کاری که لازم باشه برای حفظ آبرو و امنیت شما و روشنا خانم انجام می‌دم. از این بعد قول می‌دم که حتی نزدیکش هم نشم.

حاجی لبخند غمگینی زد و دستی به شونه‌م زد:

- احمد، من از تو هیچ گله‌ای ندارم، ولی باید یه چیزی رو بدونی. ناصر، قدیمی‌های محل، خیلی وقته که زیر پای ما نشسته و منتظره از هر فرصتی علیه من استفاده کنه. اون پشت حسن بی‌ریخت ایستاده و با تهدیدهاش می‌خواد آبروی منو ببره.

حرفای حاجی یک سنگینی غریبی روی شونه‌هام نشوند. حالا فهمیدم چرا این همه اصرار داره که از روشنا فاصله بگیرم. حس کردم پشتم رو دارم به دیوار می‌زنم. گفتم:

- حاجی، خیالتون راحت. تا وقتی من هستم، ناصر و اون حسن بی‌ریخت نمی‌تونن کاری کنن. من از همه محافظت می‌کنم، حتی اگه لازم باشه همه‌چیم بگذرم.

حاجی مکت کرد، بعد آروم گفت:

- ازت نمی‌خوام که احساساتت رو فراموش کنی، ولی
وقتی این ماجرا تموم شد، باید راحت رو جدا کنی. تو و
روشنا هیچ‌وقت نمی‌تونین توی یه دنیا با هم باشین. یه روز
این حسه، هم تو رو می‌سوزونه، هم اون رو.

قلبم به درد اومد. حرفاش پر حقیقت بود، اما قبولش سخت
بود. با همه‌ی درد و تردید، سعی کردم باور کنم که این
آخرین باریه که می‌تونم این احساساتم رو به زبون بیارم.

رمان پایِ مرام اثر سودا_ترک, [11/19/2024 1:47
PM]

#پارت_بیستم

#پای_مرام

#سودا_ترک

دو هفته گذشت، شب و روز با منصور و بقیه مواظب حسن بی‌ریخت و اون اتفاقات پشت پرده بودیم. خستگی تو وجود هممون ریشه زده بود، اما هر کدوم مصمم‌تر از قبل بودیم که دست اونایی که پشت این بازی‌ها هستن رو رو کنیم. هر سرنخی که پیدا می‌کردیم، می‌رسید به یه آدم، یه معامله، یه پول بزرگ که بی‌هیچ دلیلی توی جیب حسن می‌رفت.

تو این مدت، شهاب و هادی و منصور پا به پای من کار می‌کردن. حتی یه بار شهاب و منصور تا لبه‌ی یه درگیری با یکی از نوچه‌های حسن پیش رفتن تا بتونن سرنخی گیر بیارن، اما هممون می‌دونستیم که باید آروم و با نقشه پیش بریم. حاجی، مرد باتجربه‌ای بود و همه چیز رو به خوبی برنامه‌ریزی کرده بود.

شب آخر حاجی رو به من گفت:

- احمد، ما باید این آدم رو بکشونیم جلو. می‌دونی، به اون زمین، به اون معامله‌هایی که چند ماهه بلاتکلیف مونده نگاه کن. همه‌چی دست به دست هم داده تا بفهمیم پشت این قصه کیه.

مدارک و مستندات همون شب کامل شد. حاجی، با کمک منصور و من، نقشه‌ای ریخت تا حسن رو تو شرایطی بزاریم که دستشو رو کنه.

حالا معلوم شده بود که پشت همه‌ی این خرابکاری‌ها، حاج ناصر دولتشاهیه؛ همون مردی که مدت‌هاست رقیب حاجیه. حاج ناصر، وقتی دست رد به سینه‌ش خورده بود که دخترش رو برای پسرش خواستگاری کنه، انگار آتیش حسادت و کینه تو وجودش شعله‌ور شد. حالا همه‌چی معلوم بود، از بارهایی که ناگهان توی کار حاجی مشکل ساز شده بودن، تا اون زمینی که هرگز فروش نرفت. حاج ناصر پول کلانی به حسن داده بود تا هر طور شده حاجی رو اذیت کنه و حتی آبروشو ببره.

اون شب با حاجی و منصور تو یه قهوه‌خونه‌ی قدیمی قرار گذاشتیم. نقشه‌ای کشیده بودیم و با پلیس هماهنگ کرده بودیم تا بتونیم با مدرک دست حاج ناصر رو رو کنیم. باید یه شرایطی فراهم می‌کردیم که حسن رو بکشونیم، جوری که همه‌چی جلو چشم باشه. پلیس کمین کرده، منتظر بودن تا وقتی که حسن و حاج ناصر حرف‌های کلیدی‌شون رو بزنن، مدرکی به دادگاه بدیم که دیگه جای هیچ حرفی نمونه.

اون لحظه‌ای که وارد اون قهوه‌خونه شدیم و حسن رو دیدم، قلبم با شدت می‌زد. می‌دونستم که تا چند دقیقه دیگه همه‌چی روشن می‌شه و دیگه راه برگشتی وجود نداره. حاجی آروم گفت:

- احمد، همه چی بر اساس نقشه‌ست. حواست به همه‌چی باشه.

صبر کردیم، و بالاخره حاج ناصر وارد شد. قیافه‌اش متکبر و بی‌خیال بود. انگار که هنوز هم نمی‌دونست تا چه حد همه چیز علیه‌ش جمع شده. حاج ناصر و حسن شروع به صحبت کردن. صحبت‌هاشون پر از حرف‌های کلیدی و برنامه‌هایی بود که نشون می‌داد چطور همه چیز رو علیه حاجی چیده بودن.

اون لحظه که پلیس وارد شد، حس عجیبی داشتم. شاید یه جور آرامش. حالا دیگه همه‌چی تموم شده بود. حاج ناصر مات و مبهوت مونده بود، و حسن که می‌فهمید چطور ركب خورده، نگاهش پر از وحشت شده بود.

رمان پایِ مرام اثر سودا_تُرک, [11/19/2024 2:12 PM]

#پارت_بیست_و_یکم

#پای_مرام

شب شده بود. هوا سنگینی عجیبی داشت و بارون نرم نرمک می بارید، انگار می خواست زخم های دنیا رو بشوره. خیابون ها خیس و خلوت بودن، و صدای قدم هام روی آسفالت خیس شده، تنها صدایی بود که تو گوشم می پیچید. تازه از خونه حاجی اومده بودم بیرون، ولی انگار وزنه ای بزرگ رو دوشم بود که نمی داشت نفس راحت بکشم.

حاجی اون شب، حرف هایی زد که مثل زهر تو رگ هام جاری شد. نشسته بودیم تو حیاط قدیمی خونش، زیر سایه درخت توتی که سال ها پیش کاشته بود. لیوان چای دستش بود و نگاهی به دور دست داشت، انگار داشت خاطره ای رو مرور می کرد. بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

- احمد، جوونی، دل پاکی داری... اما باید بعضی وقت ها دلت رو مثل گور کنی کنی. بعضی عشق ها، حتی اگه قشنگ باشن، موندنی نیستن.

قلبم تیر کشید. انگار چیزی که ازش می‌ترسیدم داشت بهم
هجوم می‌آورد. حاجی حرفش رو ادامه داد:

- روشنا دختر خوبیه، اما دنیای تو با دنیای ما فرق می‌کنه.
برای حرمت، برای شرف، باید از این راه برگردی.

نمی‌تونستم جواب بدم. حرف‌هاش مثل پتک تو سرم
می‌خورد، ولی می‌دونستم که راست می‌گه. عشق من و
روشنا مثل آتیشی بود که اگه جلوش رو نمی‌گرفتم، همه‌چی
رو به خاکستر می‌کشید. تو اون لحظه نمی‌دونستم باید
چیکار کنم، اما تو دلم قولی دادم. قولی که شاید تنها
دلگرمی‌ام تو این جهنم بود.

وقتی از خونه حاجی بیرون اومدم، قطره‌های بارون روی
صورتم می‌نشست. آرزو می‌کردم که بتونه این آتیش
دل‌سوخته‌ام رو خاموش کنه، اما هیچ فایده‌ای نداشت. هر
قدمی که برم می‌داشتم، سنگینی دنیا بیشتر حس می‌شد.

چند روز بعد، محله پر شد از خبر دستگیری حسن و حاج ناصر. همه می‌گفتن حاجی بالاخره تونسته پشت اون معامله‌های کثیف رو رو کنه. مردم حرف می‌زدن، بعضی‌ها تشکر می‌کردن و بعضی‌ها هنوز تو شوک بودن که چطور آدمی مثل حاج ناصر تونسته بود این همه سال، زیر سایه حاجی، نقشه بکشه. اما تو این هیاهو، برای من چیزی تغییر نکرد. دلم پر بود از حرفای ناگفته، از عشقی که حالا می‌دونستم باید برای همیشه دفنش کنم.

روشنا بی‌خبر بود. حاجی طوری ماجرا رو جمع کرده بود که حتی فکرشم نمی‌کرد پای من وسط باشه. با اینکه می‌دونستم این بهترین راهه، اما حس خالی بودن عجیبی تو قلبم بود. انگار چیزی که همیشه بهش تکیه کرده بودم، حالا از دست رفته بود.

یه روز عصر، وقتی داشتم از خونه به سمت مغازه حاجی می‌رفتم، شهاب جلوی پام سبز شد. دستشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- داداش، چند روزه داری خودتو می‌کشی. می‌دونم چی تو دلت می‌گذره، ولی نباید خودتو این‌جوری اذیت کنی.

لبخند تلخی زدم. چیزی نداشتم که بهش بگم. شهاب که انگار حرفای تو دلم رو خونده بود، ادامه داد:

- می‌دونی، احمد، بعضی وقت‌ها دور شدن بهترین چیزه. شاید باید از این محله بری. برای خودت، برای مامانت، برای ستایش...

اون شب، وقتی به خونه رسیدم، مامان تو حیاط نشسته بود و داشت یه لباس قدیمی رو وصله‌پینه می‌کرد. ستایش کنار دستش، آروم باهش حرف می‌زد. هر دو، با اون لبخندای خسته‌شون، تنها چیزی بودن که هنوز منو سرپا نگه داشته بودن. آروم به سمتشون رفتم. مامان سرش رو بلند کرد و لبخندی زد که پر از غصه بود.

- احمد، چرا این‌قدر گرفته‌ای؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاهی به ستایش انداختم. چشم‌هاش پر از سوال بود.
دستم روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- دیگه وقتشه از این محله بریم، ستایش. باید شروع
جدیدی داشته باشیم. اینجا هر روز خاطرات قدیم یادآوری
می‌شه.

مامان با اشک تو چشماش آروم سری تکون داد. صدای
شهاب از پشت سرمون اومد:

- حق با توئه، احمد. هر جا بری، من باهاتم.

اون شب، تصمیم گرفتم برای همیشه از اون محله برم.
شهاب هم کنارم بود، و مامان و ستایش با همه سختی‌ها،
آماده بودن برای یه شروع تازه.

صبح روز بعد، وقتی آفتاب تو حیاط کوچیک خونمون
می‌تابید، به آخرین چیزهایی که از این محله تو ذهنم

می‌موند نگاه کردم. کوچه‌های خاکی، مغازه حاجی،
درختای بلند که همیشه سایه‌شون پناه بچه‌ها بود. همه اینا
بخشی از زندگی‌ام بودن، اما می‌دونستم که برای رسیدن به
یه آینده بهتر، باید از شون دل بکنم.

روزها گذشتن. تو یه شهر جدید، تو یه خونه کوچیک اما
تمیز، زندگی تازه‌ای رو شروع کردیم. مامان با
خیاطی‌اش، ستایش با درساش، و من با کاری که تو یه
کارگاه ساختمونی پیدا کرده بودم. اما هر شب، وقتی
چشمامو می‌بستم، تصویر روشنا جلوی چشمم می‌اومد.

هنوز فکر می‌کنم به اینکه شاید یه روز، تو یه جای دور،
دوباره همدیگه رو ببینیم. شاید سرنوشت یه راهی باز کنه،
شاید هم نه. ولی هر چی که بشه، من به اون قولی که تو
سکوت یه شب بارونی بهش دادم، وفادار می‌مونم.

رمان پایِ مرام

ژانر: اجتماعی_عاشقانه

نویسنده: سودا_تُرک

#پایان:

"در کوچه‌های خاموش دلم، جای پای مرام و عشق، هیچ‌وقت
پاک نمی‌شود..."

رمان پایِ مرام اثر سودا_تُرک, [11/6/2024 7:57
AM]